

گلچین کتاب صد خاطره شهید مهدی زین الدین

۱. نماینده ی حزب رستاخیز می آید توی دبیرستان. با یک دفتر بزرگ سیاه. همه ی بچه ها باید اسم بنویسند. چون و چرا هم ندارد. لیست را که می گذارند جلوی مدیر، جای یک نفر خالی است؛ شاگردِ اوّل مدرسه. إخراجش که می کنند، مجبور می شود رشته اش را عوض کند. در خرم آباد، فقط همان دبیرستان رشته ی ریاضی داشت. رفت تجربی.
۲. قبل از دستگیری من، برای چند دانشگاه فرانسه، تقاضای پذیرش فرستاده بود. همه جوابشان مثبت بود. خبر دادند یکی از دوستانش که آن جا درس می خواند آمده ایران، رفت خانه شان. دوستش گفته بود «یک بار رفتم خدمت امام، گفتند به وجود تو در ایران بیشتر نیازه. منم برگشتم. حالا تو کجا می خوای بری؟» منصرف شد.
۳. مرا که تبعید کردند تفرّش، بار خانواده افتاد گردن مهدی. تازه دیپلمش را گرفته بود و منتظر نتیجه ی کنکور بود. گفت «بابا، من هر جور شده کتاب فروشی رو باز نگه می دارم. این جا سنگره. نباید بسته بشه» جواب کنکور آمد. دانشگاه شیراز قبول شده بود. پیغام دادم «نگران مغازه نباش. به دانشگاهت برس» نرفت. ماند مغازه را بگرداند.
۴. خرید عقدهمان یک حلقه ی نهصد تومانی بود برای من. همین و بس. بعد از عقد، رفتیم حرم. بعدش گلزار شهدا. شب هم شام خانه ی ما. صبح زود مهدی برگشت جبهه.
۵. نزدیک صبح بود که تانک هایشان، از خاکریز ما رد شدند. ده پانزده تانک رفتند سمت گردان راوندی. دیدم اسیر می گیرند. دیدم از روی بچه ها رد می شوند. مهمات نیروها تمام شده بود. بی سیم زدم عقب. حاج مهدی خودش آمده بود پشت سرما. گفت «به خدا من هم این جام. همه تا پای جان. باید مقاومت کنین. از نیروی کمکی خبری نیس. باید حسین وار بجنگیم. یا می میریم، یا دشمنو عقب می زنیم.»
۶. پنجاه روز بود نیروها مرخصی نرفته بودند. یازده گردان توی اردوگاه سدّ دز داشتیم که آموزش دیده بودند. اما از عملیات خبری نبود. نیروها می گفتند «بر می گردیم عقب. هر وقت عملیات شد خبرمون کنین.» رفتم پیش آقا مهدی و گفتم «تمومش کنین. نیروها خسته ان. پنجاه روز می شه مرخصی نرفته ن، گرفتارن.» گفت «شما نگران نباشین. من براشون صحبت می کنم.» گفتم «با صحبت چیزی درست نمی شه. شما فقط تصمیم بگیرین.» توی میدان صبحگاه جمعشان کرد. بیست دقیقه برایشان حرف زد. یک ماه ماندند. عملیات کردند. هنوز هم روحیه داشتند. بچه ها، بعد از سخنرانی آن روز، توی اردوگاه، آن قدر روی دوش گردانده بودندش که گرمازده شده بود.
۷. عراق پاتک سنگینی کرده بود. آقا مهدی، طبق معمول، سوارِ موتورش توی خط این طرف و آن طرف می رفت و به بچه ها سر می زد. یک مرتبه دیدم پیدایش نیست. از بچه ها پرسیدم، گفتند «رفته عقب» یک ساعت نشد که برگشت و دوباره با موتور، از این طرف به آن طرف. بعد از عملیات، بچه ها توی سنگرش یک شلوار خونی پیدا کردند. مجروح شده بود، رفته بود عقب، زخمش را بسته بود، شلوارش را عوض کرده بود، انگار نه انگار و دوباره برگشته بود خط.
۸. سرتاسر جزیره را دود انفجار گرفته بود. چشم چشم را نمی دید. به یک سنگر رسیدیم. جلوش پر بود از آذوقه. پرسیدیم «اینا چیه؟» گفتند «هیچ کس نمی تونه آذوقه ببره جلو. به ده متری نرسیده، می زننش.» زین الدین پشت موتور، جعفری هم ترکش، رسیدند. چند تا بسته آذوقه برداشتند و رفتند جلو. شب نشده، دیگر چیزی باقی نمانده بود.

۹. جزیره را گرفته بودیم. اما تیر اندازی عراقی ها بد جوری اذیت می کرد. اصلا احساس تثبیت و آرامش نمی کردیم. سر ظهر بود که آمد. یک کلاشینکف توی دستش بود نشست توی سنگر، جلوی دید مستقیم عراقی ها. نشانه می گرفت و می زد. یک دفعه برگشت طرفمان، گفت «هر یک تیری که زدن، دو تا جوابشونو می دین.» همان شد.

۱۰. اول من دیدمش. با آن کلاه خود روی سرش و آربی جی روی شانه اش مثل نیروهای شده بود که می خواستند بروند جلو. به فرمانده گردانمان گفتم. صدایش کرد «حاج مهدی!» برگشت. گفت «شما کجا می رین؟» گفت «چه فرقی می کنه؟ فرمانده که همه ش نباید بشینه تو سنگر. منم با این دسته می رم جلو.»

۱۱. چند تا سرباز، از قرارگاه ارتش مهمات آورده اند. دو ساعت گذشته و هنوز یک سوم تربیلی هم خالی نشده، عرق از سر و صورتشان می ریزد. یک بسیجی لاغر و کم سن و سال می آید طرفشان. خسته نباشیدی می گوید و مشغول می شود. ظهر است که کار تمام می شود. سربازها پی فرمانده می گردند تا رسید را امضا کند. همان بنده ی خدا، عرق دستش را با شلوار پاک می کند، رسید را می گیرد و امضا می کند.

۱۲. تازه زنش را آورده بود اهواز. طبقه ی بالای خانه ی ما می نشستند. آفتاب نزده از خانه می رفت بیرون. یک روز، جلویش را گرفتم. گفتم «مهدی جان! تو دیگه عیال واری. یک کم بیش تر مواظب خودت باش.» گفت «چی کار کنم؟ مسئولیت بچه های مردم گردنمه.» گفتم «لااقل توی سنگر فرماندهیت بمون.» گفت «اگه فرمانده نیم خیز راه بره، نیروها سینه خیز می رن. اگه بمونه تو سنگرش که بقیه میرن خونه هاشون.»

۱۳. خواهرش پیراهن برایش فرستاده بود. من هم یک شلوار خریدم، تا وقتی از منطقه آمد بپوشد. لباس ها را که دید، گفت «تو این شرایط جنگ وابسته م می کنین به دنیا» گفتم «آخه یه وقتایی نباید به دنیای ماهام سربزنی؟» بالاخره پوشید. وقتی آمد، دوباره همان لباسهای کهنه تنش بود. چیزی نپرسیدم. خودش گفت «یکی از بچه های سپاه عقدش بود لباس درست و حسابی نداشت»

۱۴. ظرف های شام، دو تا بشقاب و لیوان بود و یک قابلمه. رفتم سر ظرف شویی. گفت «انتخاب کن. یا تو بشور من آب بکشم، یا من می شورم تو آب بکش» گفتم «مگه چقدر ظرف هست؟» گفت «هرچی که هس. انتخاب کن.»

۱۵. وقتی از عملیات خبری نبود، می خواستی پیدایش کنی، باید جاهای دنج را می گشتی. پیدایش که می کردی، می دیدی کتاب به دست نشسته، انگار توی این دنیا نیست. ده دقیقه وقت که پیدا می کرد، می رفت سر وقت کتاب هایش. گاهی که کار فوری پیش می آمد، کتاب همان طور باز می ماند تا برگردد.

۱۶. حوصه ام سر رفته بود. اول به ساعت نگاه کردم، بعد به سرعت ماشین. گفتم. «آقا مهدی! شما که می گفتین قم تا خرم آباد رو سه ساعته می رین.» گفت «اون مال روزه. شب، نباید از هفتاد تا بیش تر رفت. قانونه. اطاعتش، اطاعت از ولی فقیه»

۱۷. رفته بودیم بیرون اردوگاه، آب تنی. دیدیم دو نفر دارند یکی را آب می دهند. به دوستانم گفتم «بریم کمکش؟» گفتند «ول کن، باهم رفیقن» پرسیدم «مگه کی اند؟» گفتند «دل آذر و جعفری دارند زین الدین رو آبش می دن. معاون های خودش»

۱۸. امکان نداشت امروز تو را ببیند و فردا که دوباره دیدت، برای روبوسی نیاید جلو. اگر می خواستی زودتر سلام کنی، باید از دور، قبل از این که ببیندت، برایش دست بلند می کردی.

۱۹. نزدیک عملیات بود. می دانستم دختردار شده. یک روز دیدم سر پاکت نامه از جیش زده بیرون. گفتم «این چیه؟» گفت «عکس دخترمه» گفتم «بده ببینمش» گفت «خودم هنوز ندیده مش.» گفتم «چرا؟» گفت «الآن موقع عملیاته. می ترسم مهر پدر و فرزند ی کار دستم بده. باشه بعد»

۲۰. عروسم که حامله بود به دلم افتاده بود اگر بچه پسر باشد، معنیش این است که خدا می خواهد یکی از پسرهایم را عوضش بگیرد. خدا خدا می کردم دختر باشد. وقتی بچه دختر شد، یک نفس راحت کشیدم. مهدی که شنید بچه دختر است، گفت «خدا رو شکر. در رحمت به روم باز شد. رحمت هم که برای من یعنی شهادت»

۲۱. وقتی برای خرید می رفتیم، بیشتر دنبال لباس های ساده بود با رنگ های آبی آسمانی یا سبز کم رنگ. از رنگ هایی که توی چشم می زد، بدش می آمد. می گفت «لباس باید ساده باشه و تمیز» از آرایش هم خوشش نمی آمد. می گفت «این مربا ها چیه زن ها به سرو صورتشون می مالن؟»

۲۲. ازش گله کردم که چرا دیر به دیر سر می زند. گفت «پیش زن های دیگه م بودم» گفتم «چی؟» گفت «نمی دونستی چهار تا زن دارم؟» دیدم شوخی می کند. چیزی نگفتم. گفت «جذی می گم. من اول با سپاه ازدواج کردم، بعد با جبهه، بعد با شهادت، آخرش هم با تو»

۲۳. یکی دوبار که رفت دیدار امام، تا چند روز حال عجیبی داشت. ساکت بود. می نشست و خیره می شد به یک نقطه می گفت «آدم وقتی امام رو می بینه، تازه می فهمه اسلام یعنی چه. چه قدر مسلمون بودن راحت. چه قدر شیرینه.» می گفت «دلش مثل دریاست. هیچ چیز نمی تونه آرامششو به هم بزنه. کاش نصف اون صبر و آرامش، توی دل ما بود»

۲۴. وقتی منطقه آرام بود، بساط فوتبال راه می افتاد. همه خودشان را می کُشتند که توی تیم مهدی باشند. می دانستند که تیم مهدی تا آخر بازی، توی زمین است.

۲۵. از رئیس بازی بعضی بالادستی ها دلخور بود می گفت «می گن تهران جلسه س. ده پانزده نفر کارهامونو تعطیل می کنیم می آییم. سیزده چهارده ساعت راه، برای یک جلسه ی دوساعته؛ آخرشم هیچی. شما یکی دو نفرید. به خودتون زحمت بدین، بیان منطقه، جلسه بگذارین»

۲۶. توی صبحگاه، گاهی بچه ها تکان می خوردند یا پا عوض می کردند، تشر می زد «رزمنده، اگر یک ساعت هم سرپا ایستاد، نباید خسته بشه. شما می خواهید بجنگید. جنگ هم خستگی بردار نیست»

۲۷. از همه زودتر می آمد جلسه. تا بقیه بیایند، دو رکعت نماز می خواند. یکبار بعد از جلسه، کشیدمش کنار و پرسیدم «نماز قضا می خوندی؟» گفت «نماز خواندم که جلسه به یک جایی برسد. همین طور حرف روی حرف تل انبار نشه. بد هم نشد انگار»

۲۸. اگر با مهدی نشسته بودیم و کسی قرآن لازم داشت، نمی رفت این طرف و آن طرف را بگردد. می گفت «آقا مهدی! بی زحمت اون قرآن جیبیت را بده»

۲۹. اگر جلوی سنگرش یک جفت پوتین کهنه و رنگ و رورفته بود، می فهمیدیم هست، والا می رفتیم جای دیگر دنبالش می گشتیم.

۳۰. جاده های کردستان آنقدر نا امن بود که وقتی می خواستی از شهری به شهر دیگر بری، مخصوصاً توی تاریکی، باید گاز ماشین را می گرفتی، پشت سرت را هم نگاه نمی کردی. اما زین الدین که همراهت بود، موقع اذان، باید می ایستادی کنار جاده تا نمازش را بخواند. اصلاً راه نداشت. بعد از شهادتش، یکی از بچه ها خوابش را دید، توی مکه داشته زیارت می کرده. یک عده هم همراهش بوده اند. پرسیده بود «تو این جا چی کار می کنی؟» گفته بوده «به خاطر نمازهای اول وقت، این جا هم فرمانده ام»

۳۱. شب های جمعه، دعای کمیل به راه بود. زین الدین می آمد می نشست یکی از بچه های خوش صدا هم می خواند. آخرین شب جمعه، یادم هست، توی سنگر بچه های اطلاعات سردشت بودیم. همه جمع شده بودند برای دعا. این بار خود زین الدین خواند. پرسوز هم خواند.

۳۲. چند روز قبل از شهادتش، از سردشت می رفتیم باختران. بین حرف هایش گفت «بچه ها! من دویست روز روزه بده کارم» تعجب کردیم. گفت «شش ساله هیچ جا ده روز نمونده م که قصد روزه کنم.» وقتی خبر رسید شهید شده، توی حسینیّه انگار زلزله شد. بچه ها توی سرو سینه شان می زدند. چند نفر بی حال شدند و روی دست بردندشان. آخر مراسم عزاداری، آقای صادقی گفت «شهید، به من سپرده بود که دویست روز روزه ی قضا داره. کی حاضره براش این روزه ها رو بگیره؟» همه بلند شدند. نفری یک روز هم روزه می گرفتند، می شد ده هزار روز.

۳۳. من توی مقر ماندم. بچه ها رفتند غرب، عملیات. مجبور بودم بمانم برای آموزش نیروها. قبل از رفتن، مهدی قول داد که موقع عملیات زنگ بزند که بروم. یک شب زنگ زد «زنگ زدم برای قولی که داده بودم ولی با خودم نمی برمت.» اسم خیلی از بچه ها را گفت که یا برگردانده یا توی کرمانشاه جا گذاشته. گفت «شناسایی این عملیات رو باید تنها برم. به خاطر تکلیف و مسئولیتیم» فردا غروب که خبر دادن مهدی و برادرش، تو کمین، شهید شده اند. نفهمیدم چرا هیچ کس را نبرد جز برادرش.

۳۴. نزدیک ظهر، مجید و مهدی به بانه می رسند. مسئول سپاه بانه، هرچه اصرار می کند که «جاده امن نیست و نروید» از پششان بر نمی آید. آقا مهدی می گوید «اگرماندنی بودیم، می ماندیم» بچه های سپاه، جسد هایشان را کنار هم، لب شیار پیدا کردند. وقتی گروهکی ها، ماشین را به گلوله می بندند، مجید در دم شهید می شود و مهدی را که می پرد بیرون، با آرمی جی می زنند.

۳۵. هفت صبح، بی سیم زدند دو نفر تو جاده ی بانه - سردشت، به کمین گروهک ها خورده اند بروید، ببینید کی هستند و بیاوریدشان عقب. رسیدیم. دیدیم پشت ماشین افتاده اند. به هر دوشان تیر خلاص زده بودند. اول شناختیم. توی ماشین را که گشتیم، کالک عملیاتی و یک سر رسید پیدا کردیم. اسم فرمانده گردان ها و جزئیات عملیات را تویش نوشته بودند. بی سیم زدیم عقب. قضیه را گفتیم. دستور دادند باز هم بگردیم. وقتی قبض خمسه را توی داشبرد پیدا کردیم، فهمیدیم خود زین الدین است.

۳۶. سرکار بودم. از سپاه آمدند، سراغ پسر کوچیکه را گرفتند. دلم لرزید گفتم «یک هفته پیش این جا بود» این پا آن پا کردند. بالاخره گفتند «کوچیکه مجروح شده و می خوان بروند بیمارستان، عیادتش. همراهشان رفتیم. وسط راه گفتند «اگر شهید شده باشد چی؟» گفتم «إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ» گفتند عکسش رو به ما بده. پیاده شدم و راه افتادم طرف خانه. هر چه گشتم عکسی ازش پیدا نشد. آخر سر مجبور شدم عکس دیپلمش را بکنم. موقع برگشت دم در، خانم گفت «تلفنمون چند روزه قطعه، ولی مال همسایه ها وصله» وقتی رسیدم پیش بچه های سپاه گفتم «تلفنو وصل کنین. دیگه خودمون خبر داریم» گفتند «چشم» یکی دو تا کوچه نرفته بودیم که گفتند «حالا اگر پسر بزرگه شهید شده باشد؟» گفتم «لابد خدا می خواسته ببینه تحملشو دارم.» خیالشان جمع شد که فهمیده ام هم بزرگه رفته، هم کوچیکه.

۳۷. خیلی وقت ها که گیر می کنم، نمی دانم چه کار کنم. می روم جلوی عکسش و می نشینم و باهاش حرف می زنم. انگار که زنده باشد. بعد جوابم را می گیرم. گاهی به خوابم می آید یا به خواب کس دیگر بعضی وقت ها هم راه حلی به سرم می زند که قبلش اصلا به فکر نمی رسید. به نظرم می آید انگار مهدی جوابم داده.

۳۸. اولین بار که لیلا پرسید «مامان! چند سال باهم زندگی کردید؟» توی دلم گذشت «سی سال، چهل سال» ولی وقتی جمع و تفریق می کنم، می بینم دو سال و چند ماه بیشتر نبود. باورم نمی شود.

منبع: کتاب زین الدین انتشارات روایت فتح

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ